

من در طول زندگی ام دو بار مجبور شدم از لنینگراد فرار کنم؛ یک بار در فوریه ۱۹۳۸ و بار دیگر در ماه می ۱۹۴۱. اولین فرار مرا از اردوگاه‌ها نجات داد. همانطور که می‌گریختم، می‌فهمیدم که از چه و چرا می‌گریزم. دومین فرار، طوری که بعدها ثابت شد، همزمان مرا از دو مرگ نجات داد: مرگ در اردوگاه‌ها و مرگی دیگر که هنوز کسی درباره آن چیزی نمی‌دانست. چیزی که هنوز به وجود نیامده بود - لنینگراد، محاصره. ... فوریه ۱۹۳۸. پنجره‌ای چوبی و کوچک در خیابان شپالرنایا - جایی که من خم شدم و گفتم: «برونشتین، مانوی پتروویچ» و کمی پول نشان دادم - کسی از آن بالا با صدایی از ته چاه به من جواب داد «رفته است!» و یک مرد، که صورتش آنقدر بالا بود که نمی‌توانستی ببینی، دستم را و پولی را که در آن بود با شکم و آرنجش هل داد. «رفته است!» بلافاصله رفتم در صافی که جلوی اداره پیگیری در خیابان لیتینی پراسپکت بسته بودند. حدود دو سه شبانه‌روز روی پله‌ها منتظر ماندم تا بالاخره توانستم وارد اداره پیگیری شوم. مرد مسئول در جواب سؤال من گفت می‌توانم برای آنکه بدانم چه تصمیمی گرفته شده به اداره پیگیری ارتش در مسکو مراجعه کنم. همان شب با قطار «زوبین سرخ» راهی مسکو شدم. صبح روز بعد، یکی از دوستان لنینگرادی به من تلفن کرد تا بگوید که لیوشا و ایدا، دایه‌مان، را به خیابان کروجیانا، به ساختمان کورنی

ایوانوویچ انتقال داده‌اند... معنی‌اش این بود که آنها برای دستگیری من به آپارتمان شماره ۵ آمده بودند، آپارتمان من، آپارتمان می‌تیا، جایی که من و لوشا و دایه ایدا بعد از دستگیری میتی یا به آنجا نقل مکان کرده بودیم. اشتباه نمی‌کردم: معلوم شد که آنها آمده بودند، یک روز صبح، آن موقع من کنار پنجره راهروی قطار ایستاده بودم و سکوی ایستگاه لنینگراد را تماشا می‌کردم که از برابر چشم‌هایم می‌گریخت.

در اداره پیگیری ارتش در مسکو، در خیابان پوشکین، محکومیت را شنیدم، چیزی که آن روزها کاملاً معمول بود: «بروتشتاین، ماتوی پتروویچ؟ ده سال بدون حق ارتباط و مصادره اموال».

تا آن موقع ما تقریباً می‌دانستیم که چنین محکومیتی برای شوهر به معنای دستگیری همسرش و اعزام او به اردوگاه بود. به همین دلیل وقتی آن روز صبح آن دوست در گفتگوی تلفنی برای من از لیوشا می‌گفت و اصرار داشت که به لنینگراد برنگردم متعجب نشدم. علاوه بر این تا آن موقع متقاعد شده بودیم، به دلیل موارد بسیار زیاد، که اگر همسر کسی که محکوم شده بود بلافاصله محل را ترک می‌کرد مورد تعقیب قرار نمی‌گرفت. اما چیزی را تا آن زمان حدس نزده بودیم: «ده سال بدون حق ارتباط» - عبارت بهتری بود که به جای کشته شدن به کار می‌بردند. با شنیدن نوع محکومیت در اداره پیگیری مسکو، نمی‌فهمیدم که ماتوی پتروویچ دیگر به این جهان تعلق نداشت. احساس می‌کردم باید زنده بمانم. نگذارم دستگیرم کنند، نه تنها به خاطر لیوشا بلکه به خاطر میتیا، زیرا اگر قرار بود من هم زندانی بشوم، چه کس دیگری می‌توانست ترتیب فرار را بدهد؟

با این همه، از مسکو به لنینگراد برگشتم، اما به آپارتمان خودم نرفتم، به آپارتمان خیابان کروچنایا هم نرفتم. دو روز را پیش دوستانم بودم و لیوشا، ایدا و کورنی ایوانوویچ را در پارکی کوچک دیدم. خداحافظی کردم، کمی پول از کورنی ایوانوویچ گرفتم و رفتم. شرایط اولین فرار من اینطوری بود.

در ابتدا با خانواده میتیا در کیف زندگی می‌کردم. بعد در ورزل در نزدیکی کیف. بعد هم در یالتا. هیچکس دنبال من نبود. پس از دریافت اطلاعات توسط کورنی ایوانوویچ که فهمیدم پیترو ایوانیچ (نام رمز ما برای اداره امنیت) مستقر شده و سر عقل آمده است و به دنبال همسر محکومان نیست به خانه‌ام در لنینگراد برگشتم. آپارتمان را غارت کرده بودند: کتابخانه میتیا با یک هزار و پانصد جلد کتاب را به سلول‌هایی در دژ پتر و پاول منتقل کرده بودند، تعداد زیادی از مبلمان و لباس‌های زمستانی را به مکان نامعلومی

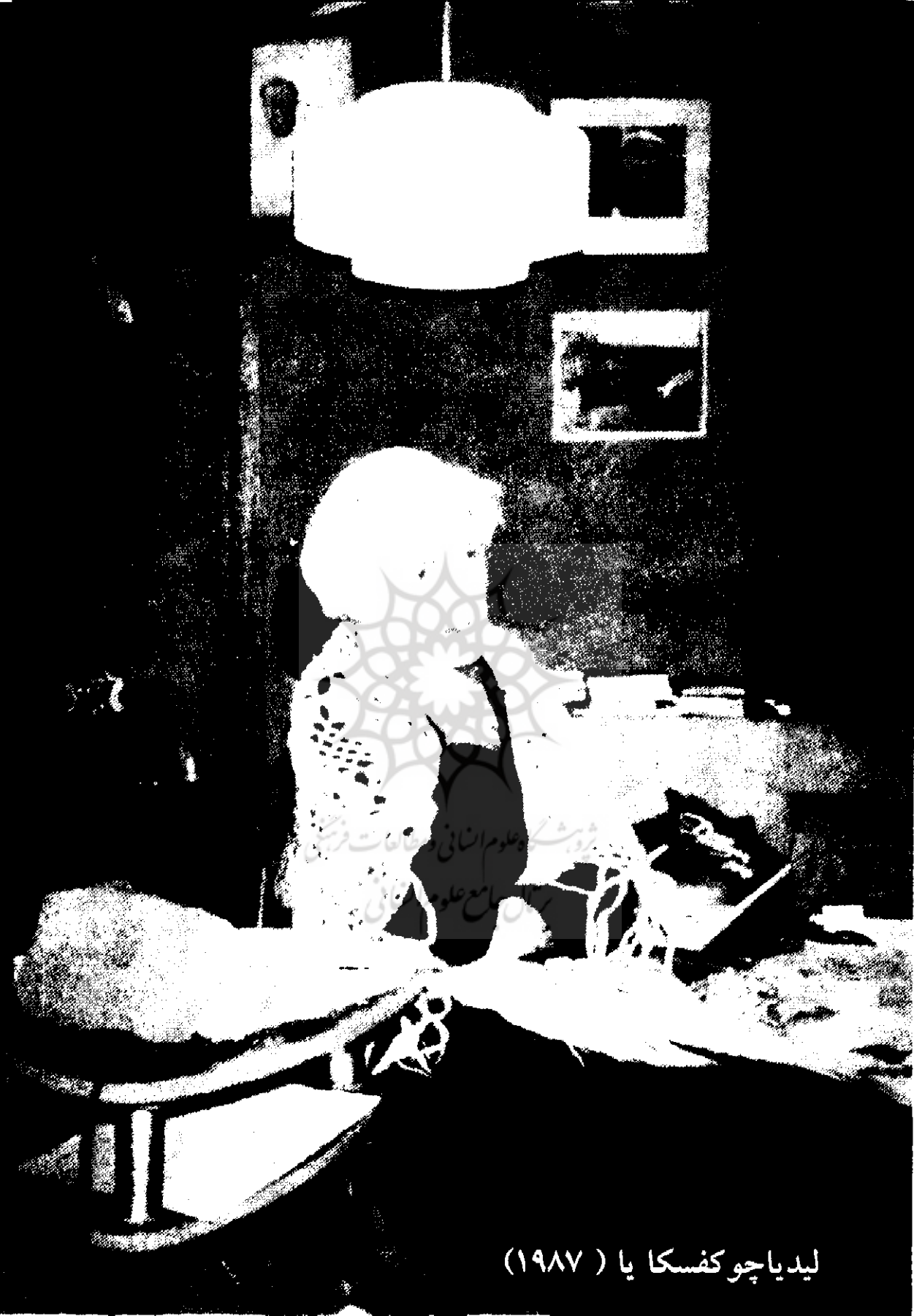
برده بودند، وسایل کوچکی مثل ملحفه‌ها، اسباب بازی بچه‌ها، گالش‌ها و ساعت‌های دیواری را به نفع مصادره‌کنندگان با بهایی نازل به کسی فروخته بودند. یک کسی به نام واسیا کاتیشف را در اتاق میتیا گذاشته بودند، یکی از «خودشان» که نه فقط اتاق دشمن شکست خورده مردم را صاحب می‌شدند بلکه قفسه کتاب، میز تحریر و ساعت دیواری را نیز از آن خود می‌کردند. برای مدتی لیوشنکا را به خانه نبردم، می‌ترسیدم که بیایند و دستگیرم کنند اما هفته‌ها گذشت و به سراغ من نیامدند. پس، وقتی دیگر هر شب منتظر نبودم که به در خانه‌ام بکوبند، لیوشا و ایدای دایه را خانه آوردم و یک بار دیگر تلاش‌های خود را برای نجات میتیا از سر گرفتم.

موقع بازگشت من به لنینگراد بود، بعد از اولین فرارم، که نخستین یادداشتهای روزانه‌ام را شروع کردم. چرا که در همین زمان بود که دیدار با آنا آندریوونا آخمتووا آغاز شد.

پانزدهم ماه می ۱۹۴۱، یک ماه قبل از جنگ، مجبور بودم برای دومین بار از لنینگراد بروم. این دفعه به این دلیل بود که شایعات در مورد وجود چند «سند مربوط به مورد ۳۷» به گوش پیتر و ایوانوویچ رسیده بود، مورد «۳۷» عنوانی بود که بازجویان «ایدا» به سندی نامعلوم داده بودند. (در حقیقت این زمانی کوتاه بود به نام سوفیا پتروونا درباره «۳۷» که من در زمستان ۴۰ - ۱۹۳۹ نوشته بودم).

اما باید بعداً به فرار دومم بپردازم. همینطور به آخرین فرارم از لنینگراد در ۱۹۴۴ که خارج از اراده من بود.

یادداشت‌های من درباره وحشت، فقط در مواردی قابل اعتنا هستند که کاملاً با استفاده از تخیل بازسازی شده‌اند. واقعیت و رای قدرت توصیف من است؛ علاوه بر این حتی سعی نکردم واقعیت را در خاطرات خودم توصیف کنم. چیزی نبود که بتوان در خاطرات آورد و به هر جهت اصلاً کسی می‌توانست آن روزها دفتر خاطرات واقعی داشته باشد؟ مضمون گفتگوهای ما، نجاها، حدس و گمان‌ها، سکوت‌های آن دوران با دقت زیاد از یادداشت‌ها حذف شده‌اند. کارهای روزانه من - بعضی وقت‌ها به انجام کارهای خاص می‌گذشت (از کار تمام وقتم در ۱۹۳۷ اخراج شده بودم) اما اغلب روزهایم در صف می‌گذشت، صف برای دیدن نماینده‌های مختلف پیتر و ایوویچ در لنینگراد یا مسکو، یا نوشتن نامه و دادخواست یا دیدن همکاران میتیا، محققان و نویسندگان که سعی می‌کردند برای او میانجیگری کنند - به عبارت دیگر، زندگی واقعی، زندگی روزانه من از یادداشت‌های من حذف شده یا تقریباً حذف شده است؛ فقط کورسویی اینجا و آنجا باقی مانده. موضوع اصلی گفتگوهای ما با دوستان قدیمی و با آنا



ليديا چو کفسکا يا (۱۹۸۷)

آندریوونا آخمتووا نیز حذف شده است. گه گاه چند علامت، چند حرف اختصار، چند اشاره برای آینده‌ای که اصلاً قرار نبود باشد. در آن روزها، آخمتووا با طلسم اتاق شکنجه زندگی می‌کرد، از خود و از دیگران می‌خواست که همیشه آن را به یاد داشته باشند، متنفر بود از کسانی که طوری رفتار می‌کردند که انگار چنین چیزی وجود ندارد. اگر از گفتگوهایمان یادداشت برمی‌داشتیم - به این معنا نبود که زندگی‌اش را به خطر می‌انداختیم؟ می‌توانستیم درباره‌ او چیزی ننویسیم؟ کاری ظالمانه بود. در آن روزهای آشفته‌گی گاه با صراحت بیشتری می‌نوشتیم، گاه با پنهانکاری بیشتر، گاهی یادداشت‌هایم را در خانه نگه می‌داشتم، گاهی در خانه یک دوست، هر جا که احساس می‌کردم امن‌تر است. اما همواره، در حالی که گفتگوهایمان را با نهایت دقت ممکن بازسازی می‌کردم، مضمون اصلی آن‌ها را حذف یا پنهان می‌کردم. تلاش‌های خودم را به خاطر میتیایا، تلاش‌های او را به خاطر لیووا؛ اخباری که از آنها می‌رسید؛ از «کسانی که شب هنگام ناپدید می‌شدند».

گفتگوهای ادبی در یادداشت‌های من به طرزی غیرقانونی در دیدرس قرار گرفت: در واقعیت نام‌های ژوف، استالین، ویشنسکی و کلماتی مثل «مرده»، «کشته شده»، «ناپدید شده»، «صف»، «جستجو» و نظایر آن در گفتگوهایمان کمتر از بحث درباره کتاب‌ها و نقاشی‌ها به کار نمی‌رفت. در حالی که من هشیارانه نام متخصصان اتاق‌های شکنجه را حذف می‌کردم، داستان‌های آخمتووا را درباره روزانوف، مودیلیانی یا حتی درباره لاریسارینسریا زینایدا جیبوس ضبط می‌کردم. اتاق شکنجه، که در عمل تمام محله‌های شهر را بلعیده و از نظر روحی تمام تفکرات خودآگاه و ناخودآگاه ما را به خود مشغول کرده بود، اتاق شکنجه که دروغ‌های ماهرانه آن با ناشی‌گری در تمامی صفحات روزنامه مشهود بود، از هر ایستگاه رادیویی قابل شنیدن بود، در عین حال از ما می‌خواست که نام آن را بیهوده به کار نبریم، حتی در چهاردیواری خانه‌هایمان، حتی در گفتگوهای خصوصی‌مان. ما نافرمانی می‌کردیم، نام آن را مدام می‌گفتیم، و موقع چنین کاری به طرزی مبهم مظنون می‌شدیم، حتی وقتی تنها بودیم احساس می‌کردیم تنها نیستیم، احساس می‌کردیم کسی هرگز از ما چشم بر نمی‌دارد یا حتی گوش‌هایش متوجه ماست. اتاق شکنجه که سکوت احاطه‌اش کرده بود می‌خواست هم با تمام قدرت باقی بماند و هم وجود نداشته باشد؛ به احدی اجازه نمی‌داد که از این عدم وجود قدرتمندش حرفی به میان آورد؛ در همسایگی ما بود، سنگی که پرتاب شده بود و در عین حال انگار وجود نداشت؛ زنان ساکت در صف‌ها می‌ایستادند، یا پیچ پیچ می‌کردند، فقط از واژه‌های مبهم

استفاده می‌کردند «آنها آمدند»، «گرفتند»؛ آخمتووا، وقتی مرا می‌دید، بخش‌هایی از «عشای ربانی» را باز هم به نجوا از حفظ می‌خواند، اما در خانه فوتانی حتی جرأت بیج را هم نداشت؛ ناگهان در وسط گفتگو ساکت می‌شد، با اشاره چشم سقف و دیوار را به من نشان می‌داد، مداد و تکه کاغذی برمی‌داشت، بعد با صدای بلند چیزی خیلی پیش‌پا افتاده می‌گفت «جای می‌خوری؟» یا «خیلی آفتاب سوخته شده‌ای»، بعد با خطی شتابزده چیزی روی تکه کاغذ می‌نوشت و به من می‌داد. من اشعار را می‌خواندم و آنها را حفظ می‌کردم، در سکوت کاغذ را به او پس می‌دادم. آخمتووا با صدای بلند می‌گفت «چقدر امسال پاییز زود از راه رسیده»، در همان حال کبریتی روشن می‌کرد و کاغذ را در زیر سیگاری می‌سوزاند. این خودش مراسمی آئینی بود: دست‌ها، کبریت، زیرسیگاری - آئینی زیبا و سوگوارانه.

یادداشت‌های پراکنده‌ام در بازآفرینی زندگی خودم روز به روز کمتر و کمتر می‌شد و در عوض به بازگویی داستان‌هایی از زندگی آخمتووا می‌پرداختم. در دنیای پردردسر، غیرعادی و شبح‌واری که مرا احاطه کرده بود، آخمتووا نه فقط مثل یک رؤیا بود، بلکه واقعیت هم داشت، حتی با وجودی که خودش همان زمان از اشباح می‌نوشت. او حقیقت بود، یقینی بود در میان همه آن تردیدهای لرزان. آن روزها شرایط روحی من طوری بود - منگ، بی‌حس - که به نظر خودم کمتر از گذشته زنده بودم و در این نیستی چیزی با ارزش برای توصیف کردن وجود نداشت... (خیلی خوب است که آن زمان گذشته است) تا ۱۹۴۰ عملاً دیگر درباره خودم نمی‌نوشتم و هرچه بیشتر از آخمتووا حکایت می‌کردم. به حکایت از او روی آوردم زیرا او، کلماتش، رفتارش، سرش، شانه‌هایش و حرکت دست‌هایش از چنان کمالی برخوردار بود که معمولاً در جهان ما به آثار هنری بزرگ تعلق دارد، خاص هنرمندان است. سرنوشت آخمتووا - که چیزی بود حتی سترگ‌تر از خود او - در برابر چشم‌های من چون تندبسی بود که از پیکر این زن مشهور و فراموش شده، نیرومند و نومید تراشیده می‌شد، تندبسی از اندوه، تنهایی، غرور، شهامت. من نخستین اشعار آخمتووا را در دوران کودکی خود خوانده بودم و اکنون اشعار جدیدش، به همراه حرکت دست‌هایش که کاغذ را در زیرسیگاری می‌سوزاند و نیمرخ خمیده‌اش، که با زیرکی چون سایه‌ای آبی‌رنگ بر دیوار سفید زندان موقت توصیفش می‌کردند با سرشتی گریزناپذیر به زندگی من راه می‌یافت. همانطور که یل‌ها، اسحاق مقدس، باغ‌های تابستانی یا خاکریز قبلاً به آن راه یافته بود.

ژوئن - ژوئیه ۱۹۶۶ / مسکو